



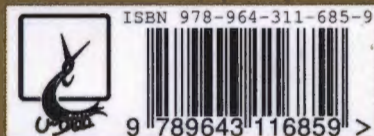
حاتم طائی



مجموعه ادبیات عامه

داستان‌های عامیانه فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها با کتاب پیوندی همیشگی یافته‌اند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشق‌دلی و فئری شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند. انتشارات ققنوس با بهره‌گیری از نسخه‌های متعدد و به کارگیری رسم‌الخط جدید بر آن است تا آثار ماندگار ادبیات عامه در مجموعه‌ای خوشخوان و به دور از لغزش منتشر گردد.



حاتم طائی



ادبیات عامہ - ۷

عنوان و نام پدیدآور: حاتم طائی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۹۹ ص.؛ مصور.

فروست: ادبیات عامه: ۷.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۱-۶۸۵-۹

یادداشت: قبا

موضوع: حاتم طائی، - ۴۶ قبل از هجرت - افسانه‌ها و قصه‌ها.

موضوع: حاتم طائی، - ۴۶ قبل از هجرت - داستان.

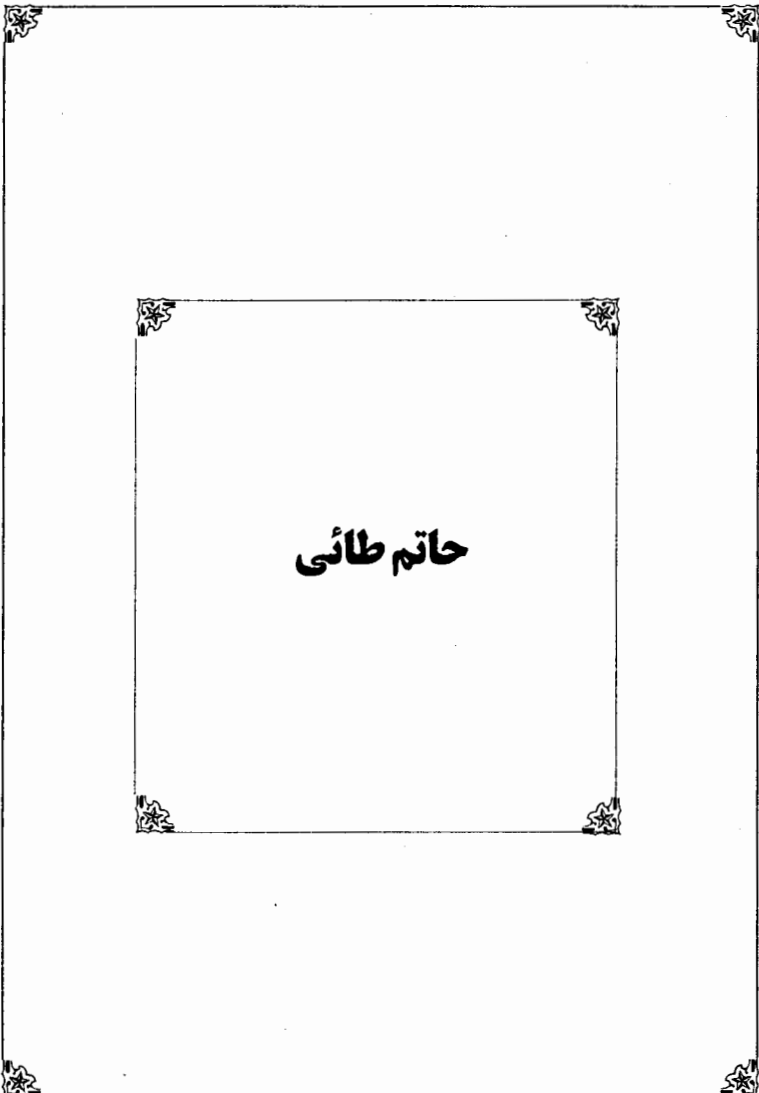
موضوع: داستان‌های فارسی.

شناسه افزوده: انتشارات ققنوس.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ح ۲/ ۴۳۵۶ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۵۱/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۹۲۲۹-۸۵ م



حاتم طائی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

حاتم طائی

چاپ اول

۱۰۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۶۸۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-685-9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

داستان‌های عامیانه فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

در چاپ جدید این داستان‌ها که از این پس با عنوان «مجموعه ادبیات عامه» منتشر خواهند شد، با بهره از نسخه‌های متعدد و با به‌کارگیری رسم‌الخط جدید، نسخه‌ای حتی‌المقدور به دور از لغزش‌ها و خوشخوان ارائه می‌گردد.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها به جرگه کتابخوانان پیوستند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثر شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیب می‌کنند، من نیز از جمله این بر سر شوق‌آمندگان و ترغیب‌شدگان بودم. از همین رو انتشار این مجموعه به علی رحیمی تقدیم می‌شود، کسی که در یازده سالگی‌ام «امیر ارسلان» را به من هدیه داد، و همو بود که با کتاب آشنایم کرد.

امیر حسین زادگان



بسم الله الرحمن الرحيم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که حاتم ابن طی بن گیلان ابن رسن ابن نخشب ابن قحطاره ابن هود است و هود در حوالی یمن کدخدا بود که کم‌کم از ظلم شاه یمن به ستوه آمد و با خدای خود عهد کرد که اگر سلطان یمن را از میان بردارد و به جای او به تخت سلطنت بنشیند با رعیت کمال عدل و داد کند و همیشه داد مظلوم از ظالم بستاند. تا آن‌که به مرور ایام پنج هزار سوار تهیه کرده به سلطان یمن تاخت و تاج و تخت را تصرف نمود و با مردم خوش رفتاری کرد. بعد از او اولادش به تخت سلطنت نشستند، همین‌طور نسل بعد نسل رسیدند تا این‌که سلطنت به طی رسید و خداوند به طی پسری مرحمت فرمود نام او را حاتم گذاشت که بعدها ملقب به حاتم طائی شد.

روزی که حاتم به دنیا آمد شش هزار طفل در آن روز به دنیا آمدند. طی دستور داد شش هزار دایه تهیه نموده طفل‌های تولد شده را به خرج طی پرستاری کنند و چهار دایه برای حاتم گرفت. ولی حاتم شیر نمی‌خورد. طی منجمان را طلبید و دستور خواست. عرض کردند: «این پسر در عالم در سخاوت بی‌نظیر است، تا اطفال تولد شده شیر نخورند او نخواهد خورد.»

شاه دستور داد اطفال را در یک عمارت جمع نمودند تا آن‌ها شیر بخورند و حاتم هم شیر بخورد.

بعد از آن‌که بزرگ شد همیشه با آن اطفال در سر یک سفره غذا می‌خورد تا به دوازده سالگی رسید دست خود را از بخشش باز نمی‌داشت؛ مسافران را طعام می‌داد، به فقرا بذل و بخشش می‌نمود تا شهرهٔ آفاق شد.

کم‌کم در عالم تیراندازی و شکار مهارت تام پیدا کرد. هیچ شکاری را با تیر و با شمشیر نمی‌زد، همه را با کمند می‌گرفت، بعد آزاد می‌کرد و با هیچ کس سخن نگفتی الا به نرمی، و حسن بغایت داشت که تمام مرد و زن عاشق روی او بودند. ریحان جوانی برگلزار رخسار او هنر آغاز کرد و حسن او ده چندان زیاده شد. چون زن و مرد برای دیدن حسن حاتم می‌آمدند آن‌ها را پند می‌داد که «بندهٔ خدا را چه دیدن است؟! خالق را باید دید که ما و شما و جمله خویان جهان را آفریده.»

آوازهٔ سخاوت و خوش خلقی حاتم در اطراف و اکناف عالم رسیده، برای دیدن حاتم می‌آمدند. روزی حاتم به صحرا می‌رفت، ناگاه شیری آمد و با او مقابل شد. حاتم در دل گفت «اگر او را بکشم از مردی دور است که جانور آزاری است و اگر نزنم شکم مرا خواهد درید.» پس نزد شیر آمد و به زبان نرم گفت: «ای آفریدهٔ خدا، اگر گرسنه هستی گوشت من حاضر است، وگرنه اینک اسب من حاضر است بخور و شکمت را سیر کن.»

شیر سر به زیر انداخت و به مکان خود بازگشت. این طور کارها و احسان‌ها برای رضای خدا بسیار می‌کرد و کار مردمان را برای رضای خدا انجام می‌داد.

عاشق شدن شاهزاده منیر شامی به حسن بانو

دختر برزخ بازرگان و رحم آوردن حاتم به او

در ملک خراسان پادشاهی بود که او را گردانشاه می گفتند. پنج هزار سوار و پیاده در رکاب او بود و هر یک را حراست ملک و خدمتی سپرده بود و در انصاف و عدل شیر و شکار را در یکجا آب می خورانید و رعایت پسر خود را نمی کرد. در عهد او بازرگانی بود برزخ نام، مال و منال بسیار داشت و نایبان او به هر طرف برای تجارت می رفتند و خود در خانه می ماند و شاه شناس بود. پادشاه به او بسیار مهربانی ها می کرد. بعد از مدتی که عمرش به آخر رسید جان به حق تسلیم کرد و هیچ وارثی نداشت مگر یک دختر که حسن بانو نام داشت؛ تمام مال و مکنّت پدر بدو رسید و حسن بانو دوازده ساله بود. اما هنگام مردن برزخ دختر خود را به پادشاه سپرد. پادشاه به او مهربانی ها کرد و گفت: «این دختر من است.» آنچه متاع بازرگان بود همه را به حسن بانو داد. بعد از چندی دختر دریافت که دنیا فانی است و این مال را در راه خدا باید داد و خود را به آلایش دنیا گرفتار نباید کرد. دایه را طلبید و مشورت با وی کرد که «ای مادر مهربان، من نمی خواهم شوهر کنم و کدخدا شوم. پس از دست مردم به چه حيله خود را خلاص سازم؟ تدبیری باید کرد.»

دایه اش گفت: «هر که به خواستگاری تو بیاید هفت سؤال بپرس. هر که هفت سؤال را جواب با صواب داد او را بپذیر و آن هفت سؤال این است. سؤال اول: یک بار دیدم بار دوم هوس است، سؤال دوم: نیکی کن و به دریا انداز، سؤال سوم: بدی مکن با کسی و گرنه همان یابی، سؤال چهارم: راستگو را همیشه راحت در پیش است، سؤال پنجم: خبری از کوه ندا بیاورد، سؤال ششم: بیضه مرغابی که نزد تو است مثل آن را بیاورد، سؤال هفتم: خبر حمام بادگرد را بیاورد.»

حسن بانو گفت: «ای مادر، نیک گفتی.» پس روزی حسن بانو بالای کوشک نشست بود و تماشا می کرد، دید درویشی با چهل خادم می آید و بر زمین پای نمی نهد. خادمان خشت های طلا و نقره زیر پای او می گذارند و بر آن ها پای می نهد. به مجرد دیدن آن فقیر، حسن بانو با دایه گفت: «ای مادر، این بزرگوار کیست که با این تجمل می آید و پای بر زمین نمی گذارد الا به خشت های طلا و نقره؟»

دایه گفت: «ای جان مادر، این درویش مرشد پادشاه است و شاه هر ماه چهار بار به خدمت او می رود و هر چه می گوید می شنود. بسی پرهیزکار و خداپرست است.»

حسن بانو گفت: «من می خواهم که این درویش را بطلبم و ضیافت نمایم.»

دایه گفت: «ای فرزند، نیکو باشد.» پس یکی از کسان خود را خواسته گفت: «برو به خدمت آن بزرگوار و از جانب من سلام برسان و بگو که فلانی استدعا کرده دعوت و ضیافت او را قبول فرماید.» چون ملازم حسن بانو به خدمت درویش آمد، قبول کرد و فرمود: «فردا می آیم.»

حسن بانو خوشوقت گردید و انواع طعام ها دستور داد و برای درویش هفت خوان زر سرخ و سفید و چند خوان شیرینی و میوه حاضر نمودند. علی الصباح ظاهراً درویش (ولیکن در سیرت شیطان و ملمون) به همان منوال پا بر خشت طلا و نقره گذاشته بیامد. از آمدنش دختر خبردار شد. فرش های طلا بافت و نقره بافت زیر پایش گسترانید تا درویش بر آن ها پا نهاده در خانه آمد و بر مسند شاهانه نشست. اول خوان های پر از زر سرخ و سفید پیش درویش نثار آوردند. درویش زر قبول نکرد. خوان های میوه و شیرینی آوردند و بر سر سفره چیدند. تمام طبق ها و خوان ها و

سرپوش‌ها از طلا و نقره بود و پرده‌ها همه از زربفت. خورش‌های گوناگون و حلوهای رنگارنگ پیش درویش نهادند و آفتابه لگن طلا آوردند و دست او را شستند. درویش میوه‌ها و طعام‌ها را می‌خورد و در طلاآلات نظر می‌کرد و در دل می‌گفت: «برزخ بازرگان چه مرد منعمی بود که این قدر مال و دولت در خانه دارد که نزدیک به دولت پادشاهان است.» و در دل مقرر داشت که «امشب باید در خانه این دختر آمد و آنچه زرسرخ و سفید و نقره‌آلات و طلاآلات و اقمشه‌گران‌بهاست باید دزدید.» چون از طعام فارغ شدند خوشبویی‌ها پیش آوردند و ظروف خوشبویی هم تمام طلا و میناکاری و مرصع‌کاری بود. درویش همه را در نظر می‌داشت. بعد وداع نموده برفت. خادمین که در خدمت او بودند خسته شده بودند، اسباب‌ها را همین‌طور گذاشته به خواب رفتند. پاسی از شب گذشت که آن درویش با چهل خادم خود که دزدان کامل بودند به خانه دختر آمد. بعضی از خدمه را کشتند و متاع را تمام بردند. حسن بانو با دایه در گوشه‌ای خزیده بود، تمامی را می‌دید و آن دزدان را بشناخت. چون دزدان رفتند، با دایه به درگاه پادشاه آمد و فریادی کشیده داد خواست. پادشاه پرسید که «این کیست و از دست که دادخواهی می‌خواهد؟»

حاجبان به عرض رسانیدند که «دختر برزخ بازرگان است و می‌گوید اگر پادشاه مرحمت فرمایند مرا نزدیک بطلبند تا عرض خود را بنمایم.» پادشاه او را بطلبید. حسن بانو گفت: «عمر پادشاه دراز باد. من درویش را برای رضای خدا ضیافت کرده بودم و طعام خورانیدم. همان‌شب آن درویش با چهل خادم در منزل من به دزدی آمده شیخون زده است و تمام متاع مرا برده و اکثر مردمان مرا کشته و آنچه باقی مانده زخمی افتاده‌اند. روی آن درویش را سیاه باید کرد که در حق ما چنین کرده.»

پادشاه از شنیدن این سخن در غضب آمده گفت: «ای ناقص عقل، تو به آن بزرگ زمانه تهمت می‌زنی؟! او را طمع بر چیزی نیست.»
حسن بانو عرض کرد: «ای پادشاه عادل، او را بزرگ زمانه نباید گفت بلکه ابلیس زمانه است.»

از این کلام پادشاه برنجید و فرمود او را با متابعانش سنگسار نمایند که دیگران عبرت گیرند و دیگر بار چنین ناسزاها به پیر و مرشد ما نگویند.» وزیر برخاسته پایه تخت ملک را بوسید و عرض کرد: «این دختر برزخ بازرگان است که مهربانی‌ها در حق او مبذول می‌داشتید. اگر او را سنگسار کنید، اعتماد بر مهربانی شاه از دل رعیت زائل خواهد شد. بهتر آن است او را از شهر بیرون کنید و خانه او را تاراج کنید.»

پس حسن بانوی بی‌چاره را با دایه از شهر به در کردند و آنچه از دست آن درویش مکار باقی مانده بود همه به تاراج رفت و حسن بانو با دایه رو به صحرا نهاد و زارزار می‌گریست و می‌گفت: «ای مادر، چه گناهی از من صادر شده بود که به این بلا مبتلا گشتم؟!»

دایه او را تسلی می‌داد که «ای فرزند، گردش فلک است. صبر باید کرد.» بعد از چند روز از آن‌جا به چشمه‌ای رسیدند. درخت کهنسالی دیدند. زیر آن درخت بنشستند تشنه و گرسنه. حسن بانو بخفت و در خواب دید که شخصی می‌گوید «غم‌مخور. زیر این درخت گنج هفت پادشاه برای تو مخفی داشته‌اند. برخیز و در قبضه تصرف خود درآور.» حسن بانو در دل گفت: «من عورت چگونه می‌توانم تنها این گنج را بیرون آورم؟» جواب شنید که «از تو حرکت و از بخشنده برکت، برخیز و در همین جا شهری آباد کن.»

حسن بانو از خواب بیدار شد و این خواب را به دایه گفت. دایه و دختر هر دو چوبی در دست گرفته زمین را کندند. چاهی پیدا شد. با دایه داخل

چاه شد. هفت چاه، هر چاه هفت خانه پر از زر سرخ بود و صندوق‌ها دید
پر از جواهر گوناگون و چهار طاووس از یاقوت و الماس، و در برابر هر
یک بیضه‌ای از زبرجد بود. حسن بانو از دیدن آن‌ها شاد شد و سر به
سجده نهاد و خدا را شکر کرد. قدری زر به دایه داد و گفت: «تو در شهر
برو و چیزی تهیه نموده بیاور. در ضمن معماری تهیه نما که در این‌جا
عمارتی بنا نماید.»

دایه به شهر رفته خرید نمود و بعد معماری را دید و گفت: «صاحب
من عمارتی می‌خواهد بسازد و او مرد بسیار کریمی است، به تو انعام
خوب می‌بخشد.»

معمار یکی از برادران خود را که معمر نام داشت همراه او نمود. چون
در آن‌جا رسیدند حسن بانو او را جایی نمود و عمارت عالی بنا کردن
فرمود. پس معمر برادران خود را طلبیده عمارت ساختن و چاه‌ها کندن
فرمود. در اندک زمانی محل عالی ترتیب دادند. حسن بانو او را بسیار انعام
داد و گفت: «الحال یک شهر عالی بنا باید کرد.»

معمر گفت: «شهر عالی بنا کردن بدون دستور حاکم نمی‌شود. اگر
اجازه بگیری شهر آباد کردن آسان خواهد بود.»

حسن بانو گفت: «راست گفتی والی این شهر گردانشاه است و
بی‌دستور پادشاه عصیان خواهد بود.» پس لباس مردانه پوشید و سوار بر
اسب شد و یراق بسته تنی چند همراه خود برداشت و یک خوانچه
جواهر کرد و یک طاووس از یاقوت بر آن خوانچه نهاد و پیشکشی برای
شاه آورد و انعام و اکرام به حاجبان شاه داد. حاجبان به زودی خبر به شاه
دادند. شاه فرمود که آداب شاهانه به جا آورند. پس حسن بانو خوانچه
جواهر و طاووس یاقوت را نزد شاه گذاشت. چون نظر شاه بر جواهر و
طاووس افتاد شاد شد و پرسید که «از کجا آمده‌ای؟»

عرض کرد: «پدرم بازرگان شهر روم بود. از تفرقه زمانه در دریا غرق شد. گذر بنده از این جا افتاد. چون اوصاف حمیده شاه استماع افتاد اشتیاق ملازمت و قدم بوسی از حد زیاده شد. اراده آن است که بقیه عمر در تحت قدم‌های شاه صرف نمایم و در فلان صحرا خیمه زده‌ام. امید چنان است که در آن صحرا شهری آباد بسازم.»

گردانشاه او را اجازه فرمود و گفت: «چون تو پدر و مادر نداری من به جای پدر توام و تو را فرزند خود خوانده‌ام. ای فرزند، صحرا دور است باید که نزدیک شهر من شهر خود را بسازی و شهر تو را شاه آباد نام می‌نهم.»

حسن بانو آداب شاهانه به جا آورد و گفت: «عمر شاه دراز باد، مرا آن صحرا خوش آمده است و قریب شهر دیگر آباد کردن از ادب دور است و امیدوارم که به معماران حکم شود که مشغول بنا شوند.»

گردانشاه معماران را اجازه فرمود و گفت: «ای فرزند، دیگر بار کی خواهی آمد؟» حسن بانو گفت: «امیدوارم که به هر حال ماهی یک مرتبه به آستانه بوسی مشرف شوم.»

بعد حسن بانو شادان و خرم بازگشت و معمر معماران را فرمود که شروع به ساختن شهر نمایند. معمار به ساختن عمارت مشغول شد و شب و روز به این کار سرگرم بود. حسن بانو هر ماه به خدمت شاه می‌آمد و در هر مرتبه مرحمت و عاطفت پادشاه در حق او زیاده‌تر می‌شد. بعد از دو سال شهر عظیم برپا شد و آن شهر شاه آباد نامیده شد و معمار را انعام و بخشش‌های زیاد داد. روزی حسن بانو به خدمت گردانشاه آمده بود و شاه برای دیدن درویش می‌رفت که حسن بانو نظرش را جلب نمود. شاه فرمود: «ای ماه روم، ای فرزند، امروز من به خدمت بزرگ زمانه می‌روم. اگر ذوق ملازمت داری به همراه ما بیا که چنین غوث زمانه را دیدن

سعادت است. یکی مشرف شدن به دیدار آن بزرگوار، دوم به رکاب سعادت انتساب او رفتن.»

حسن بانو در دل خود گفت: «دیدن چنین شیطان روا نیست.» پس به همراه شاه تا به خانه درویش رفت. شاه در تعریف و توصیف ماه روم زبان بگشاد و حسن بانو سر فرو انداخته می شنید. چون گردانشاه خواست که از درویش رخصت طلبد، حسن بانو به آداب هرچه تمام تر برخاست و گفت: «اگر مخدوم به خانه خادم رنجه فرماید از اخلاق کریمانه بزرگانة بعید نبود.» درویش گفت: «البته خواهم آمد.» حسن بانو گفت: «خانه بنده دور است، بهتر آن است که حضرت درویش به شهر در خانه برزخ بازرگان تشریف بیاورند.» بعد رو به گردانشاه نمود و عرض کرد: «خانه برزخ بازرگان خوب آراسته و خالی افتاده است. اگر برای ماندن چند روز مرحمت شود عین اکرام است تا خدمت مخدوم به خانه به جا آورم و چنین بزرگوار را زحمت راه ندهم.»

شاه فرمود: «ای فرزند، تو نام برزخ بازرگان را از کجا دانستی؟» او عرض کرد: «از اکثر مردمان این شهر شنیده‌ام که خانه برزخ لایق چند روز ماندن هست.»

پادشاه گفت: «آن خانه‌ای که می‌گویی به تو بخشیدم.» حسن بانو آداب به جا آورده به خانه پدرش رفت. چون بعضی از جاهای خانه صدمه دیده بود، بسیار ناراحت شد و امر نمود که به تعمیر آن بپردازند و خود به شهر رفت و پس از یک ماه منزل آماده شد؛ چنان که خوان‌ها و سرپوش‌ها همه از طلا و نقره و همه ظروف طلاآلات و نقره‌آلات و مرصع‌آلات بود. بعد شخصی را نزد درویش فرستاد که «فردا قدم رنجه فرمایید.» چون آن ازرق مکار نام ضیافت را شنید حرص او پیش از رفتن مگس‌وار می‌پرید، جواب داد که «فردا البته می‌آیم.»

حسن بانو فرمود تشریفات مهمانی به دستور سابق بلکه زیاده‌تر ترتیب دهند و مسند عالی شاهانه بگسترانند که فردا درویش مکاره بر خشت‌های طلا و نقره پا می‌نهد. حسن بانو بر آن مسند عالی او را نشانید و آنچه جواهر و طاووس مرصع همراه آورده بود به رسم نذر گذرانید، اما درویش همه را رد کرد و حسن بانو همه را بر طاقچهٔ روبرو گذاشت که هر وقت نظر درویش بر آن‌ها افتد حرص او زیاد شود. درویش هرچه می‌دید در دل خود می‌گفت: «امشب غارت جواهر و متاع خواهم کرد.» و حسن بانو در دل خود شادان بود که «امشب تو را با دست بسته حضور گردانشاه می‌فرستم.»

القصه طعام و میوه حاضر آوردند و سفرهٔ زربفت گسترانیده قاب‌های طعام بر طبق‌های طلا و سرپوش‌های طلا بر روی کاسه‌های بلورین نهاده و حلوای رنگارنگ و لوزینه‌های طرح به طرح و میوه‌های گوناگون در پیش نهادند. درویش و چهل آدم او که در دزدی بی‌نظیر بودند، طعام خوردند. درویش دو سه لقمه خورد و دست کشید. حسن بانو با معذرت گفت: «دو سه لقمهٔ دیگر تناول فرمایید که سعادت مخلص خواهد بود.» درویش گفت: «درویشان را دو سه لقمه کافی است و من برای خاطر شما خوردم و الا سه چهار گندم قوت این عاجز است.»

چون از طعام فارغ شدند خوشبویی پیش آوردند؛ تمام ظرف خوشبویی‌ها مرصع آلات و میناکاری بود. درویش در دل خود می‌گفت که «این همه از ماست.» بعد درویش مرخصی حاصل کرد و با یاران خود رفتند. پس نیمه شب مستعد دزدی شدند. حسن بانو پیش از وقت به خادمان خود دستور داده بود که همه اثاثیه و متاع را همین‌طور که هست و درها را باز بگذارند و به پاسبانان شهر نوشته فرستاد که امشب تا صبح صادق با جمله تابعان مسلح و مکمل گرداگرد خانه ما باشید و به خادمان و

نوکران خود دستور داد که بیدار و هشیار باشند، اگر دزدان را ببینند دم نزنند تا آن که همه اسباب را بار کردند و بیرون آمدند آن زمان همه را ببندند و آواز هی دزد بلند نمایند و شور بردارند، کوتوال که در کمینگاه گرد منزل ما خواهد بود آمده دزدان را گرفتار نمایند. چنان کردند، بعضی ها در کمینگاه پنهان از چشم مردم نشستند و بعضی خود را بی خبر و مرده ساختند که آن ازرق با چهل خادم آمده داخل منزل شدند و آنچه اسباب از نقد و جنس افتاده یافتند همه را به غارت برده پشتوار بستند. خود آن ازرق درویش طاووس یاقوت را به دست خود گرفت و چون از منزل پای بیرون نهادند خادمان حسن بانو از کمینگاه به در جستند و همه دزدان را گرفته دست بر کتف چنان بستند که سینه های ایشان می ترکید و پشتوارهایی که هر یک گرفته بودند برگردن ایشان آویزان و محکم بستند و فریاد «دزد! دزد!» برداشتند. به مجرد فریاد کوتوال آمد و حاضر شد. مردمان حسن بانو دزدان را حواله کوتوال کردند و گفتند که «خبردار باشید، فردا به حضور پادشاه این مقدمه فیصل خواهد شد.»

حسن بانو چون دید که دشمن گرفتار و اسیر بند بلا شد، خوش دل و خرم گشت و همه نوکران خود را طلبید و انعام فراوان بخشید. اما چون فردا پادشاه بیرون آمده بر تخت نشست، فرمود: «دیشب در شهر غوغای عظیم بود، معلوم نشد چه بوده؟ کوتوال را باید طلبید.»

در این اثنا کوتوال حاضر شده عرض کرد: «دیشب به وقت نیم شب دزدان به خانه دختر بازرگان که به ماهروم بخشیده اید رفته و آنچه متاع و اسباب متعلق به ماهروم بود همه را دزدیدند و بار کردند که من خبر شدم، خود را بدان جا رسانیدم و دزدان را گرفته با پشته بارها حاضر ساخته ام.» در این سخن بود که ماهروم نزد شاه آمد. پادشاه او را بر کرسی نشستن فرمود و گفت: «ای فرزند، به خانه شما دزد آمده؟»

حسن بانو گفت: «عمر شاه دراز باد، کوتوال شهر به وقت رسید. الحال همه دزدان را به حضور باید طلبید.» حسن بانو کوتوال را اشاره کرد که دزدان را بیاورند. کوتوال همه دزدان را دست بسته و پشت به بارها در گردنشان آویخته و طاووس مرصع در گردن ازرق آویزان نموده به نظر شاه گذرانید و حسن بانو خود برخاسته دست درویش را گرفته با طاووس مرصع به حضور پادشاه آورد. پادشاه نیک نظر کرد و گفت: «ای فرزند، این چیست که به گردن درویش آویزان است؟»

حسن بانو طاووس مرصع را از نظر شاه گذرانید. پادشاه در تعجب ماند و غضبناک شد و گفت: «همه را بر دار بکشید که دیگر کسی به فیلسوفی چنین حرکاتی نکند و مردمان را به مکر فریفته خود نسازد.» حسن بانو چون دید که ازرق را به دام کشیده، از کرسی برخاسته پایه تخت ملک را بوسید و دست بسته ایستاد. پادشاه به زبان نرم فرمود: «چه عرض داری؟»

حسن بانو گفت: «ای خداوند، من نه تنها خانه زاد این درگاهم، بلکه کنیزک خداوند و همان دختر برزخ بازرگانم که حضرتت مرا برای همین درویش اخراج فرمود. الحال مال پدر من در منزل این درویش است. باید که منزل او را تفتیش کنید که راستگویی این خانه زاد ظاهر گردد.» پادشاه انگشت تحیر به دندان گزید و حکم فرمود که منزل ازرق را بکاوند و حسن بانو را گفت: «من تو را فرزند خواندم. تو دختر برزخ بازرگان نیستی، دختر گردانشاه هستی.»

حسن بانو گفت: «امیدوارم شاه در صحرا به خانه من قدم رنجه فرمایند که مال بسیار است، آن را تقدیم شاه کنم.»

پادشاه قبول فرمود. در آن وقت مردمانی که از برای آوردن مال به خانه درویش رفته بودند رسیدند و آنچه متاع پدر حسن بانو بود از منزل ازرق

بیرون آوردند و از نظر شاه گذرانیدند. پادشاه همه را به حسن بانو حواله فرمود. حسن بانو تمامی متاع را دریافت کرده رخصت طلبید و به خانه خود آمد، شهر را آیین بست. بعد از دو روز شاه در شهر حسن بانو آمد. حسن بانو دو طاووس دیگر که مانده بود با دو خوان جواهر به نظر شاه گذرانید. شاه بسیار خوشوقت گردید. بعد هفت چاه پر از زر سرخ را ارائه داد. پادشاه چون زر شکفته گردید. حسن بانو عرض نمود که این زررها را بار کرده به خزینه شاهی ببرند. شاه حکم بار کردن به وزیر فرمود. چون وزیر و متصدیان برای بار کردن بر سر چاه رفتند، دیدند هفت چاه پر از زر سرخ است. چون خواستند که بار کنند، همه چاهها پر از مار و اژدها گردید. هر هفت چاه را چنین یافتند. حاضران از این واقعه ترسیده به عرض پادشاه رسانیدند و شاه از این واقعه حیران بماند. بعد حسن بانو را چهره به زردی مبدل شد. شاه گفت: «ای فرزند، چرا چهرهات زرد شد؟ خاطر جمع دار که این زر نصیب خود تو است و مرا حکم بر آوردن نیست. هر چه دانی بکن.»

او التماس نمود که «می خواهم این شهر را وطن خود سازم و این مال را هم در راه خدا صرف نمایم و کسی مزاحم احوال من نشود.»

گردانشاه به زبان فصیح گفت: «هر جا که باشی فرزند من هستی و اختیار مال با تو است.» و بسیار مردمان از طرف خود برای نگاهداری خانه حسن بانو برگماشت و حسن بانو عمارت دیگر جهت مسافران تهیه کرد و فرمود که هر مسافری از هر جایی در این شهر برسد او را در سرا جای دهند و خدمت نمایند. پس حکم نمود که آب و نان و انواع اطعمه برای مسافران مرتب کرده خدمت نمایند و به وقت رفتن موافق راه خرجی او را بدهند و همچنین هر کسی مسافریا سوداگر دولتمند می آید آب سرد و نان گرم دهند و خدمت ها نمایند و هر فقیر و گرسنه که می آید او را طعام